

ادبیات تایوان

داستان غرق شدن یک متحجر

از میان مجموعه داستان طعم سیب

نوشته هوانگ چانگ مینگ

ترجمه رضا تجویدی



غرق شدن یک متحجر

یکم: جایی که داستان در آن رخ می دهد.

شهرستان کوچک و دورافتاده بود که در طرح توسعه استانداری قرعه به نامش خورده بود. این شهرستان "جیه زای" نام داشت، جمعیت خودش با روستاهای تابعش سر جمع چهل، پنجاه هزار نفری می شد. وقتی جوان های شهر جیه زای که حالا شهری در حال توسعه بود، مردم روستایی حومه را می دیدند، با نخوت و تکبر، تلاش می کردند شهری بودن خودشان را به رخ آنها بکشند؛ مسن ترها شهر هم که درک و فهم بیشتری داشتند در مقابل مردم حومه، احساس خود را با فروتنی بیشتر و تنها با سر تکان دادن و لبخندی متکبرانه ابراز می کردند. مردم روستا اگر دختر به پسر شهری می دادند آنقدر میان دوست و آشناها جار می زدند که گوش آسمان کر می شد، مستمعان هم که از هم ولایتی ها بودند آرزوی همچین وصلتی را می کردند. خوب کسی که دختر به پسر شهری داده بود حتما لیافت آن را داشته و دخترشان واجد شرایط ترک روستا و پیوستن به زندگی شهری بوده است. (یا اینطور فکر می کردند). از این گذشته، افتخار بالاتر از آن کسی بود که پسرش موفق می شد از شهر زن بگیرد و او را به روستا بیاورد. مهم نبود که زندگی مشترکشان تا کی دوام بیاورد، دست کم همان اول کار، معامله افتخار آمیزی حاصل شده بود.

شهرستان جیه زی تا نزدیک ترین شهر بزرگی که اطرافش بود فقط هفتاد یا هشتاد کیلومتر فاصله داشت که رفت و آمد به آن هم با قطار یا اتوبوس کار سختی نبود. وضعیت جاده ها خوب بود و رفت و برگشت تا شهر بیش از چهار ساعت طول نمی کشید؛ کسی که می خواست برود شهر معامله یا کاری بکند، می شد صبح برود و عصرش برگردد. برای همین فرهنگ شهرهای بزرگتر خیلی راحت و سریع به جیه زی سرایت می کرد. کم کم طرز لباس پوشیدن دخترها عوض شد و پارتی ها و رقص و آوازهای شبانه میان جوانها باب شد. مسن ترها هم که همیشه دغدغه مرگ را داشتند پایشان به کلوب های ورزشی تازه افتتاح شده که ادعا می شد برای تندرستی و طول عمر مفیدند، باز شد.

کسی اخیرا دیده بود که بچه ها توی چشمه آب معدنی در حوالی شهر توی روستای "آب زلال" شنا می کنند، با شنیدن این خبر مردهای شکم گنده و صاحب منصب شهر، صبح خروس خوان با دوجرخه خودشان را آنجا می رساندند و آب تنی می کردند، ولی بعد که فهمیدند با این کار می شود از بزرگی شکم کم کرد، حسابی به تعدادشان اضافه شد. دیگر کار به جایی رسیده بود که هوای طوفانی هم نمی توانست مانع برنامه اشان بشود. به همین منوال مدتی گذشت تا پی بردند که غیر از آب تنی می شود توی آب دست و پای هم بزنند یا اگر بخواهند خیلی به روز عمل کنند نیمچه شنایی هم بکنند. بین آنها پزشک، کارمندان عالی رتبه بانک، وکلا، مدیران آموزش و پرورش، اعضای شورای شهر، تجار معروف و خیلی های دیگر هم بودند. تقریبا همه صاحب منصب های شهر را می شد آنجا دید، البته به جز دیوید و تام، آن هم بخاطر اینکه یکیشان پایش مصنوعی بود و دیگری هم مادرزادی نرمی استخوان داشت.

بخاطر آن اسم روستا را گذاشته بوند "روستای آب زلال"، چون برکه ای وسطش بود که چندان هم بزرگ نبود و توسط شورای محلی کنترل آب اداره می شد. در واقع اگر کسی در هر جای روستای آب زلال، تنها یک یا دو متر زمین را می کند، آب شیرین فوران می کرد و روی زمین جاری می شد.

حدود شصت عاقله ای که آنجا زندگی می کردند، آدمهایی بی آلاش و ساده ای بودند، به پاکی و زلالی همان آبی که روی زمینشان جاری بود. به صلابت همان آب خروشان، با سخت کوشی، همه زمین هایی که در اختیارشان بود، بعلاوه کوهپایه کوه "کوزای" را زیر کشت برده بودند. در آن منطقه هیچوقت مشکل کم آبی برای زراعت کردن وجود نداشت ولی با این وجود برای سالهای سال منطقه ای محروم باقی مانده بود و شاید همین مردمش را اینطور ساده و بی آلاش نگه داشته بود. این روستا تا شهرستان جیه زی فاصله چندانی نداشت، شاید کمتر از دو و نیم کیلومتر. ابتدا یک سریالایی بود و بعدش یک

شیب تند به پایین، ولی در این مسیر وسایل نقلیه عمومی برای تردد وجود نداشت و اهالی جیه زی احساس می کردند که رفتن به این روستا کار مشقت باری است.

دوم: وقتی آسمان روی زمین می افتد.

سالها پیش معبد بزرگی بنا کردند و یک درخت انجیر معابد^۱ هم در کنارش کاشتند؛ شصت سالی از ساخت معبد می گذشت و درخت آنقدر بزرگ شده بود که نیمی از فضای معبد را با سایه اش پوشانده بود. سقف معبد با سفال های قرمز رنگی تزیین شده بود، در قسمتی از آن که زیر سایه درخت بود، خزه و علف مثل فرشی سبز روی سفال ها را پوشانده بود ولی در نیمه دیگر سقف که نور آفتاب به آن می رسید، هنوز سفالهای قرمز که حالا کهنه به نظر می رسیدند دیده می شدند. از همین رو مردم، معبد بزرگ روستا را "ینگ - یانگ" یا همان معبد "تاریک و روشن" نام گذاشته بودند.

عمو آشینگ و چهار، پنج تا از قدیمی های دیگر روستا بودند که تمام این دوره طولانی را بخاطر داشتند و تغییرات تدریجی بنای معبد را به چشم خود دیده بودند. آن روزها، پشت درشکه هایی که به گاوها بسته بودند و برای ساختن معبد مصالح جابجا می کردند، آویزان می شدند و چند باری هم در حال شیطننت بازی، طعم شلاق درشکه چی را چشیده بودند. حالا آنها ریش سفیدهای روستا بودند و هر وقت توی معبد مراسمی برپا می شد همه امورات به دست همین چند نفر اداره می شد و البته عمو آشینگ بزرگ همه آنها بود.

ولی مگر در طول یک سال چند بار پیش می آمد که توی معبد مراسمی برگزار شود؛ بیشتر روزها این ریش سفید های روستا توی یکی از اتاق های کناری معبد جمع می شدند. توی زمستان درها را می بستند و هر کدام منقلی برای خودش آتش می کرد تا گرم شود، توی تابستان هم درها را باز می گذاشتند و از نسیم خنکی که از کنار اتاق می گذشت و رایحه عودهای پرستشگاه را با خود می آورد، حظ بردند. بیشتر اوقات از گذشته های دور برای هم می گفتند و هرچند اغلب حرف هایشان تکراری بود ولی یادآوری گذشته هیچوقت خسته اشان نمی کرد. با اشتیاق، غرق خاطرات روزهایی می شدند که در فقر و تنگدستی برای لقمه ای نان می جنگیدند. اغلب آدمها علاقه دارند که میان دوستانشان خاطرات گذشته را مرور کنند، ولی برای آنها مرور خاطرات آن سالهای پر فراز و نشیب چیزی دیگر بود؛ این تنها گذشته بود که می توانست حس افتخار را در آنها زنده کند. آینده مثل علامت سوال بود؛ چه کسی خبر داشت که فردا هم پایش به معبد می رسد یا نه؟ سال گذشته همین موقع جمع آنها هفت، هشت نفر بود، و حالا تنها توی یک سال تعدادشان به نصف رسیده بود.

توی اتاق نزدیک در تخته سنگی بود که همیشه عمو **تیان سونگ** رویش می نشست. ولی حالا به حال خود رها شده و کسی رویش نمی نشیند. بعد از مرگ **تیان سونگ**، عمو **هیوشو** این بلوک سنگی را برای خودش برداشت و فقط یک روز بود که رویش نشسته بود که شب **تیان سونگ** به خوابش آمد، خیلی عصبانی از او تقاضا کرد که دست از تصاحب صندلش بردارد. از همان شب عمو هیوشو دچار مشکل بواسیر شد و کم کم همه اهالی روستا از این واقعه با خبر شدند. دردی که بابت بواسیر می کشید روز به روز بدتر می شد و دیگر قابل تحمل نبود، انواع و اقسام داروها را مصرف کرده بود و هر پمادی که دستش رسیده بود را امتحان کرده بود، حتی یک داروی گیاهی را که گفته بودند درد بی درمان هم علاج می کند استفاده کرد ولی افاقه ای نکرد. سرانجام به حرف دوست های قدیمش تن داد و با همان بدنه نیمه جان، به اتفاق آنها سر قبر تیان سونگ رفت. عمو آشانگ در نقش بزرگ جمع، کنار قبر تیان سونگ نشست و شروع به سرزنش او کرد: "تیان سونگ، تو وقتی زنده بودی خیلی عاقل تر بودی، حالا که مردی پس چرا اینقدر کج خلق شده ای؟ من و تو و هیوشو و بقیه بچه ها همه با هم رفیق قدیمی هستیم که توی روستای چینگ چوئن با هم بزرگ شدیم، دوستی ما یکی دو روزه که نیست، از همان وقتی است که شلوار خشتک باز می پوشیدیم^۱. حالا فقط برای اینکه روی صندلی تو نشسته درست است اینطور نفرینش کنی که به این روز بیفتد؟ اصلاً کی گفته که آن تخته سنگ مال تو است؟ آن جزو اموال معبد است. . ."

خیلی از روستاییانی که آنجا ایستاده بودند و این حرف را گوش می دادند وحشت کرده بودند و رنگ به رخسارشان نمانده بود، فکر می کردند که روح عمو تیان سونگ همانجا میانشان است و معذرت خواهی هیوشو را قبول کرده و حالا دارد به سرزنش های عمو آشانگ گوش می دهد.

با کمال ناباوری تنها یک هفته بعد از آن، مشکل بواسیر عمو هیوشو بگونه ای که با عقل سلیم نمی شود توجیهش کرد کاملاً خوب شد. ولی دو ماه بعدش خیلی ساده و اتفاقی افتاد و مرد. خوب، طبیعی بود که بعد از این ماجرا دیگر هیچکس جرات نکرد روی آن تخته سنگ بنشیند. و دیگر این بلوک سنگی در روستای چینگ چیان به سنگ بواسیر معروف شد.

o o o

تنها وقتی یکی از ریش سفیدهای روستا توی جمع اتاق معبد حاضر نمی شد که کار بسیار مهمی برایش پیش می آمد. همان چهار، پنج نفر باقی مانده بودند و وقتی با هم حرف می زدند اصلاً مهم نبود که حرفهایشان تکراری است. هر کدام از آنها هر موضوعی را که به بحث می گذشت با علاقه جمعی سازگار بود و بقیه هم دنبال حرفش را می گرفتند. از همین رو، رفتن به معبد و گفت و شنودی که آنجا برپا بود، قسمت مهمی از زندگی روزانه اشان شده بود.

ولی در این بعد از ظهر، عمو چشم گاو، عمو کرم خاکی، عمو یوزی و عمو آزانگ همه توی معبد حاضر بودند به جز عمو آشانک. غالباً او اولین نفری بود که می آمد، اگر هم یک روز استثنائاً تاخیر داشت، نهایت تا ساعت سه بعد از ظهر خودش را به جمع می رساند. برای همین همه توی دلشان شور افتاده بود و نگران بودند که چه اتفاقی افتاده. مدتی سکوت همه اتاق را فرا گرفته بود.

یکی از آنها مضطربانه گفت: "خدا کند اتفاقی برایش نیفتاده باشد."

"من امروز صبح دیدمش که داشت گاوش را برای چرا می برد مرتع."

"چطور امکان دارد؟ من صبح گاو را برای چرا برده بودم مرتع ولی او را ندیدم. البته تو را دیدم که از بالا تا پایین مرتع را قدم زدی."

ریش سفید اولی سریع به فراموشکاریش اعتراف کرد و گفت: "بله، حق با تو است، امروز نبود، دیروز بود."

"شاید مریض است؟"

"فکر نمی کنم. دیروز که خوب بود. امروز صبح که توی مرتع بودم عروسش را دیدم که یک تشت پر از لباس را برای شستن می برد سمت برکه. آگه مریض بود حتماً او چیزی به من می گفت."

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: "هیچی نگفت، حتی یک کلمه، پس نباید مشکلی درکار باشد."

"خوب، کمی عجیب است، یعنی یکدفعه غیب شده؟"

عمو گاو چشم با گفتن این حرف لبخندی زد ولی آنقدر فضای جمع جدی بود که خیلی زود لبخند از صورتش محو شد.

عمو کرم خاکی یکدفعه گفت: "لعنتی، خودشه! مگر پریروز نگفت که می خواهد برود شهر پیش طالع بین^۱ تا ببیند کی اجاق خانه اش را تعمیر کند بهتر است؟ گفت تازگی خیلی هیزم مصرف می کند تا گرم شود."

آژانگ نیشخندی زد و گفت: "آها، تازه یادم آمد. دیگر حافظه ام به درد لای جرز دیوار می خورد، همین امروز صبح دیدمش که داشت آماده می شد که برود شهر."

یکی از ریش سفیدها گفت: "خوب، من آخرش نفهمیدم، معلوم شد کجاست؟"

عمو یوزای متلی به آژانگ پراند: "خودت که اعتراف کردی، حافظه ات به درد لای جرز دیوار می خورد."

"فرضاً هم که صبح رفته است شهر تا طالع بین روز خوش یمنی برای تعمیر اجاقش معین کند، خوب، دیگر تا حالا باید برگشته باشد، مگر نه؟"

عمو کرم خاکی هم در این میان برای مزاح گفت: "از کجا معلوم، شاید بعد از آنکه کارش تمام شده، رفته است دنبال تجدید فراش؟"

"کوفتش بشود، با پای لب گور رفته است دنبال تجدید فراش."

"خودت هم همچین جوان نیستی!"

"من هم همین را گفتم، ما همه پایمان لب گور است، مگر نه؟"

بدون عمو آشانگ در میانشان، انگار چیزی کم داشتند تا مدتها بنشینند و حرفهایی که دوست دارند بگویند و بشنوند. وقتی که بودش بیشتر حرفها مرور خاطرات گذشته بود. آن روز که حرفی برای گفتن نداشتند یکی یکی در مسیر نسیم خنکی که توی دالان رد می شد، به چرت رفتند.

درخت باشکوهی که کنار اتاق در ضلع غربی معبد بود، همان درخت انجیر معابد قدیمی و تنومند، با میوه های ارغوانی رسیده اش، که در خرداد ماه که وقت ثمر دادنش بود؛ با کوچکترین تکان میوه هایش روی زمین می ریختند. زمین زیر درخت از میوه ها فرش شده بود و هر چند زیر زبان کمی گس مزه بودند ولی بوی شیرین و دلپذیری داشتند. یک دسته پرنده سر زنده از این شاخه به آن شاخه می پریدند و آواز می خواندند درست مثل رقص انگشتهای کشیده و ظریف پائینیستی موقع نواختن موسیقی. و در همان حال صدای تالاپ تلوپ افتادن میوه های رسیده روی زمین مثل آهنگی موزون در پس زمینه می ماند. دو پسر دوقلوی شش ساله ای که نوه های عمو کرم خاکی بودند و همراهش به معبد آمده بودند، در همان ورودی با پاهای گشاد کرده روی شیرهای سنگی نشسته بودند و در حالیکه دستهایشان محکم به دور سر شیرها حلقه شده بود، به خواب رفته بودند.

o o o

عمو آشانگ داشت با عجله از شهر برمی گشت. قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد، همه سعیش را می کرد که هر چه زودتر به روستای چینگ چوئن برسد، هر چه جلو می رفت انگار مسیر طولانی تر می شد، انگار چیزی می خواست عمدا مانع از رسیدنش به روستا شود. غرغر کنان زیر لب گفت: "با این کار فاتحه روستای چینگ چیئن خوانده است! نمی گذارم همچین کاری بکنند، محال ممکن است اجازه دهم! می روم آنجا و همه را خبردار می کنم."

توی سرایشی تا جایی که در توانش بود با سرعت راه رفت. از مزرعه **کانشی** و **موته** گذشت و به **مزرعه لاکپشت** رسید. بعد از مزرعه لاکپشت قرمز، چشمه چشم ازدها و مدرسه روستا پیدا بود. وقتی آشانگ کنار چشمه چشم ازدها رسید، چشمه آب معدنی طبیعی روستا، از مسیر جاده خارج شد تا به چشمه و دو و اطرافش نگاهی بیندازد، بعد با عصبانیت زیر لب غرولندی کرد و گفت: "اگر بگذاریم پای مردم شهر به اینجا باز شود، دیگر روستای چینگ چیئن از صفحه روزگار محو می شود. حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم! با این کار آسمان به زمین می رسد، آنها چشم طمع به اینجا دوخته اند! لعنتی ها!" دوباره به جاده برگشت و با سرعت به سمت معبد رفت.

وقتی عمو آشانگ دوان دوان پا به اتاق کناری معبد گذاشت، نفسش را توی سینه حبس کرد و بعد با صدای بلند فریاد زد: هی! دنیا را آب برد و شما را خواب، تا کی می خواهید در این خواب غفلت بمانید."

پیرمردها با این داد و بیداد ناگهانی از چرتی که می زدند پریدند. بعد وقتی چهره او را دیدند مطمئن شدند که یک اتفاق خیلی مهم و البته شومی رخ داده است؛ وگرنه اینقدر رنگ پریده و مسخ شده به نظر نمی رسید. با یک نگاه می شد دید که آشانگ نفسش بند آمده و لب هایش می لرزند.

عمو کرم خاکی که بدجور یکدفعه چرتش پاره شده بود با عصبانیت گفت: "چه خبر است داد و بیداد راه انداختی؟" ولی وقتی حال و روز آشانگ را دید، عصبانیتش تبدیل به شوخ طبعی شد و در حالی که آب دور هانش را پاک می کرد، گفت: "ما فکر کردیم رفته ای شهر دنبال تجدید فراش و دیگر خیال نداری برگردی."

آژانگ پرسید: "چرا اینقدر دیر کردی؟"

آشانگ توی صندلی بامبو فرو رفت، ولی به محض آنکه کمرش به پشتی صندلی خورد بلافاصله پشتش را صاف کرد و گفت: "ما قطعاً نباید بگذاریم همچین کاری بکنند، اگر بگذاریم دیگر کار چینگ چوئن تمام است."

بعد دست هایش را روی دسته صندلی باز کرد، انگار که هر چه در توانش بوده گذاشته تا همین چند کلمه را بگوید.

بقیه نگاهی بهم رد و بدل کردند تا اینکه عمو کرم خاکی ناگهان گفت: "چه اتفاقی افتاده پیرمرد؟ می خواهی بگویی که خبر بدی آوردی؟ خوب بهتر است زودتر به ما بگویی، مگر نه؟ تکه تکه حرفی می زنی و تمامش می کنی، بعدش هم که آنطور روی صندلی وا رفته ای، آخر ما چطور بفهمیم که چه اتفاقی افتاده."

همه نگاه ها که روی کرم خاکی دوخته شده بود به سمت عمو آشانگ برگشت، او آه بلندی کشید و گفت: "مردم شهر می خواهند بیایند اینجا و کنار چشمه چشم اژدها ساخت و ساز کنند."

همه شوکه شدند.

"ساخت و ساز کنند که چه بشود؟"

"همین آدمهایی که از شهر برای آب تنی به چشمه می آیند، می خواهند سیصد هزار دلار سرمایه بگذارند و توی روستا کنار چشمه استخر و تفریحگاه بسازند."

آشانگ این را که گفت به آنها که همه گیج و مبهوت مانده بودند نگاهی انداخت، می خواست مطمئن شود که همه آنها از واقعه ای که در شرف رخ دادن بود آگاه شده اند یا نه؟ با عصبانیت فریاد زد: "شما را چه شده؟ برایتان مهم نیست که چه اتفاقی دارد می افتد؟"

آژانگ پرسید: "خوب من نمی فهمم، مگر استخر و تفریحگاه ساختن مشکلیست؟"

"سر تا پای قضیه مشکل است، اولاً اینکه با این کار ماهیت روستا نابود می شود، فراموش کرده ای که روستای چینگ چوئن بخاطر وجود همین چشمه چشم اژدهاست که اینطور پر نعمت و جای زندگی باقی مانده؟ این حرف من نیست، باور اجدادی ماست."

"قطعاً همه ما این را می دانیم، ولی مگر چه اتفاقی می افتد کنارش یک تفریحگاه بسازند؟"

"اصلاً به حرفی که می زنی توجه می کنی؟ چشم گاو، وقتی مردم دستت می اندازند ناراحت نمی شوی، چون اصلاً متوجه نمی شود که آنها دارند با تو چکار می کنند. عاقل باش و یکم فکر را به کار بنداز. آنها آب را از کجا و چطور برای استخر می آورند؟ خوب معلوم است از چشمه و آن هم با پمپ های بزرگ، و اگر در این میان چشمه خشک بشه، ما با یک چشمه بی آب چکار می توانیم بکنیم؟ همین کافی نیست تا روستای چینگ چوئن نابود شود؟"

آنها دوباره نگاهی به هم رد و بدل کردند و سری به نشانه تایید تکان دادند.

چشم گاو گفت: "درسته، مساله جدی است!"

"آن سال که طوفان سختی آمد و پوشال مزرعه را ریخت توی چشمه، خاطرت هست که همه اهالی روستا، پیر و جوان، با خوردن آب چشمه، چشم درد گرفتند؟ جای شکرش باقی بود که فقط مقدار کمی پوشال بود، فکرش را بکن که اگر گیاه زهر دار توی چشمه افتاده بود چه می شد، همه اهالی روستا پایشان به گور باز می شد."

حالا آشانگ می توانست اضطراب عمیقی که انتظارش را می کشید توی چهره نک نکشان ببیند.

"حالا قهמידید که منظورم چه است."

آشانگ همیشه عادت داشت این جمله را وقتی می خواست اظهار نظری بکند و یا وقتی می خواست از حرفهایش نتیجه گیری کند به زیان بیاورد.

"چطور ممکن است ما اجازه دهیم یک پمپ بزرگ داخل چشمه چشم ازدها کار گذاشته شود؟"

کرم خاکی از آشانگ پرسید: "حالا مطمئنی که قرار است همچین کاری کنند؟"

بقیه که حالا متوجه شده بودند که حرفهای آشانگ درست است، وحشت و اضطراب وجودشان را گرفته بود. دلشان می خواست آشانگ در جواب بگوید نه مطمئن نیستم. اصلاً بخاطر شنیدن همین پاسخ بود که عمو کرم خاکی این سوال را مطرح کرد.

اینجا بود که عمو آشانگ احساس راحتی کرد، انگار ابار بزرگی که این خبر بد روی دوشش گذاشته بود کمی از دوشش برداشته شده.

عمو آشانگ گفت: "چند وقت پیش، نمی دانم دقیقاً کی، مقداری از آب چشمه را برای آزمایش با خود بردند و بعد نتیجه گرفتند که فوق العاده است. چه احمق هایی، مگر می شود که آب چشمه چشم ازدها فوق العاده نباشد! ما برای اثباتش نیازی به این آزمایش های احمقانه نداریم! ولی اینکه آب روستای ما خوب است دلیل نمی شود که بیابند اینجا و استخر و تفریحگاه به پا کنند."

عمو یوزای گفت: "مگه ما می گذاریم همچین کاری بکنند!"

آنقدر هیجان زده این را گفت که آب دهانش روی بقیه پرت شد.

عمو چشم گاو با خونسردی همیشگی، به آرامی صورتش را پاک کرد و گفت: "معلوم است که نمی گذاریم، ما مثل تماشاچی نمی ایستیم نگاه کنیم که آنها چه می کنند."

عمو یوزای هم بلند شد ایستاد و آب دهانی که روی صورتش پاشیده بود را پاک کرد و گفت: "تازه یک چیز مهم دیگر هم هست، زن و مردهایی که برای تفریح می آیند خیلی چیزها را رعایت نمی کنند، سر و وضعشان هم حتماً خوب نیست. کی خبر دارد اخلاقیات این شهری ها چطور است. توی روستای چینگ چوئن ما به سادگی و احترام به سنت ها اهمیت می دهیم، ولی با این رویه نسل آینده ما ممکن است عوض شوند و ممکن است فرهنگ این آدمها به همه روستا سرایت کند!"

آشانگ در حالی که با سرش تایید می کرد به حرف های یوزای اضافه کرد و گفت: "حالا متوجه شدید من چی می گفتم؟ هیچ راهی جز مبارزه نداریم."

بعد آژانگ که خونسردی به جوش آمده بود دلیلی دیگری اضافه کرد: "نه فقط این، این درسته که ما بگذاریم دخترها و پسرهای شهری مقابل چشم چشمه نانجیی و خوش گذانی کنند؟ غیر از این است که چشمه چشم ازدها ناراحت می شود؟"

"درست است، حالا سه دلیل قانع کننده داریم، کمی بیشتر فکر کنید، دلیل بیشتری هم هست؟"

کرم خاکی با عصبانیت از جایش پرید و گفت: "دیگه چه دلیل بیشتری لازمه؟ همین سه دلیل کافی است تا آسمون روی زمین بیفتند!"

در همین لحظه یکی از پسرهای که روی شیر سنگی خوابیده بود روی زمین افتاد و شروع به گریه کرد. درست همان لحظه ای که عمو کرم خاکی داشت می گفت "آسمان روی زمین بیفتد."، انگار که واکنشی دقیق بود به آنچه داشت می گفت.

سوم: آگاهی بنیادین در مفاهیم دموکراسی^۱ (۱- نام کتابی به قلم دکتر سان یت سن درباره قوانین نظام پارلمانی)

پیش از این هرگز این ریش سفیدهای در جلسات اداری روستا شرکت نمی کردند ولی در این بعد از ظهر ویژه، زودتر از همه خودشان را به محل برپایی جلسات در حیاط خانه دهدار شیه رساندند و روی اولین ردیف نیمکت ها نشستند. همه اهالی روستا متوجه شدند که این پیرمرها برای شروع جلسه لحظه شماری می کنند و البته همه منتظر بودند تا ببینند این پیرمرد ها در مخالفت با ساخت استخر در کنار چشمه چه اظهار نظری می کنند. به همین خاطر افراد بیشتری شرکت آمده بودند و حتی بعضی ها با همه افراد خانواده در جلسه حاضر شده بودند.

شهود و افرادی که مسوول تنظیم صورتجلسه بودند به دلیل ازدحام زیاد اهالی روستا نتوانسته بودند سر وقت برسند، از خانه دهدار شیه صدی موسیقی اپرای محلی با صدای خیلی بلندی بگوش می رسید. بطور طبیعی به چنین جلسه ای اهمیت زیادی داده نمیشد که نماینده هر خانواده با مهر شخصی توی دست حاضر باشد و بخواهد بند بند مفاد صورتجلسه را تایید کند. اصلاً کمتر پیش می آمد برای چنین جلسه ای کسی حاضر باشد. معمولاً بچه ها که لای در سرشان را داخل می کردند و تمام مدت جلسه همانجا مشغول بازی بودند، والدینشان هم که بابت شرکت در جلسه پنجاه سنت حق الزحمه می گرفتند کمتر از آنها شوق نداشتند. ولی اینبار فرق داشت. مردم احساس می کردند که این جلسه برای حل این مشکل ضروری است و همین باعث شده بود ازدحام جمعیت از همه روزها بیشتر باشد. توی حضور غیاب هر کسی تا حد امکان دستش را بالا می برد تا نکند میان این ازدهام جمعیت از قلم بیفتد.

عمو آشانگ و بقیه ریش سفیدها سری برگرداندند تا با نگاه کردن به مردم روستا که پشت سرشان سر و صدا راه انداخته بودند، شرایط را بررسی کردند؛ از خنده ای که روی صورتشان نقش بسته بود می شد حدس زد که آنها از وضع پیش آمده راضی هستند. پیش از این تا این حد از خودشان مطمئن نبودند، دست کم در این لحظه اهالی روستا شانه به شانه در کنار آنها ایستاده بودند. احساس قدرتی که داشتند شبیه به سپاه نترسی بود که در مقابل دشمن ایستاده و فریاد می زد، "لعنتی ها اگر جرات دارید بیایید جلو، حرام زاده است هر کدام از ما که فرار کند."

چشم گاو رو به رفقای قدیمیش کرد و گفت: هی! بیایید نگذاریم این جوانک ها فکر کنند که ما دیگر به آخر خط رسیده ایم. امشب نشانشان می دهیم که یک من ماست چقدر کره دارد."

همه در تایید عزم خود برای این کار سر تکان دادند.

بعد از اینکه منشی دهداری پرچم را بالا برد یکدفعه غیبش زد درست مثل خود دهدار. جلسه برای ساعت هفت و نیم معین شده بود و الان بیست دقیقه می شد که تاخیر وجود داشت. ولی این تاخیر تاثیری روی مردم نداشت؛ آنها سرگرم شنیدن موسیقی اپرای سنتی ای بودند که با صدای بلند از رادیو پخش می شد. ناگهان درست کمی مانده به ساعت هشت، رادیو خاموش شد و کمی از صدای ازحام کاسته شد. منشی دهداری و دهدار در مقابل در خانه ظاهر شدند، طوری نفس می زدند که انگار قبلش دویده اند. یکی از میان جمعیت فریاد زد که جلسه را شروع کنید، دهدار بالای سکورفت و در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود اعلام کرد که جلسه به زودی آغاز می شود. بعد از همه خواست که آرام باشند.

منشی دهداری نگاهی به جاده انداخت، وقتی توانست در امتداد جاده آثاری از آمدن کسی ببیند با هیجان فریاد زد: " آنها آنجا هستند، دارند می آیند."

مردم برگشتند و به جاده نگاه کردند. بعضی ها هم از جای خود بلند شدند و همین واکنش باعث ترسیدن آنهاپی شد که داشتند می آمدند همانجا که بودند لحظه ای ایستادند، وضعیت را بررسی کردند و آهسته به راهشان به طرف محل برپایی جلسه ادامه دادند. دهمدار از بالای سکو پایین پرید، به سمتشان رفت و با یکی یکی آنها دست داد، بعد به سمت سکو هدایتشان کرد.

وقتی بخشدار هم میان آنهاپی بود که روی سکو رفتند، جمعیت با دیدنش غافلگیر شدند. ولی مگر چه چیز غیر عادی ای در جریان بود که پاسبان لین با خودش پنج پلیس کمکی ناآشنا آورده بود! چیزی که غیر عادی بود لبخندی بود که روی صورت پاسبان لین نقش بسته بود ولی آن پنج پلیس دیگر با اخمو و خیلی جدی بنظر می رسیدند. در میان آنها سه مرد با کت و شلوار در حالی که با بادبزن خودشان را باد می زدند، ایستاده بودند. در پوششی به سبک غربی و کاملاً یک شکل. دهمدار آنها را به عنوان مدعوین ویژه معرفی کرد.

ساعت هشت و نیم جلسه به طور رسمی آغاز شد؛ همه چیز در این جلسه ویژه بود، در حالت عادی این برگزار کنندگان جلسه بودند که باید منتظر می ماندند تا شرکت کنندگان از راه برسند. وقتی چاق ترین مرد میان آن سه نفر سری تکان داد، منشی صحنه نفس عمیقی کشید و فریاد زد: "جلسه رسماً آغاز می شود!"

قبل از اینکه منشی دهمداری از رئیس جلسه را برای حضور خطاب کند، کرم خاکی سقلمه ای به عمو آشانگ زد تا زودتر بلند شود و حرفش را بزند. عمو آشانگ هم بلند شد و با صدای بلند گفت: "من حرفی دارم که باید بزنم . . . " برای حفظ نظم جلسه، منشی دهمداری مخالفت کرد و با لحنی رسمی و با صدایی بلند تر گفت: "از رییس جلسه تقاضا می کنم شروع کنند."

وقتی عمو آشانگ دید که هیچ کدام از افرادی که آن بالا روی سکو هستند فرصت حرف زدن به او نمی دهند، دهمدار را با اسم کوچکش صدا کرد و گفت: هی! گندر کانزای، مگر قبل از جلسه به تو نگفتم که امشب باید توی جلسه حرفی بزنم؟" حاضرین شروع به خندیدن کردند، حتی آن پنج پلیس اخمو هم پوزخندی زدند. دهمدار شیه آکان از بالای سکو نگاهی تند و غضبناکی به آشانگ کرد ولی آشانگ فکر کرد که این رفتار دهمدار یکجور تویببخ کردن اوست برای همین ادامه داد: "من به تو گفتم یا نه؟ همین درخواست کوفتی را از تو کردم یا نه؟ خودت را به نفهمی نزن!" این حرف باعث انفجار صدای خنده میان حضار جلسه شد.

دهمدار سریع بلند شد و به سمت آشانگ رفت و در گوشی چیزی به او گفت، یکبار هم آشانگ به او گفت که گوش راستش درست نمی شنود و توی گوش چپش صحبت کند، صدای نجوایی می امد که می گفت: "این آدمهای مهم را نمی بینی آنجا نشسته اند؟ کاری نکن دردرسر برایمان درست کنند، کمی ملاحظه کن و مدام با اظهار نظرهای بی ربطت جلسه را بهم نریز."

آشانگ که از این تهدید خشمگین شده بود فریاد زد: یعنی چه؟ فقط من اگر حرف بزنم نظم جلسه بهم می خورد؟" دهمدار که خجالت زده شده بود اینبار سعی کرد مودبانه تر رفتار کند و توی گوشش گفت: سوء تفاهم برایت پیش آمده، کسی نخواسته جلوی صحبت کردن تو را بگیرد، ولی الان وقتش نیست، هر وقت نوبت حرف زدن تو رسید خبرت می کنم."

آشانگ سری تکان داد ولی با صدای بلند هم گفت: "خوب باید از کجا این را می دانستم که الان نوبت حرف زدن من نیست؟"

بعد رو به کرم خاکی کرد و گفت: "لعنتی، تقصیر تو بود. تو گفتی که الان وقتش است حرفم را بزنم."

کرم خاکی با همان تن صدا جواب داد: "خوب من از کجا بدانم؟"

همین موضوع باعث بحث و جدلشان شده بود که دهدار سریع میانشان رفت و بحث را خاتمه داد: "بس است، حالا این بحث و جدل را رها کنید، به زودی نوبت به حرف زدن تو هم می رسد."

این ماجرا باعث خنده مداوم حاضران شده بود، و هر بار که آشانگ واکنشی نشان داده بود پشت بندش صدای خنده جمعیت به هوا رفته بود. آشانگ آهسته برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت تا ببیند که آیا هنوز اهالی روستا همراهش هستند یا نه. بعد احساس قوت قلبی از آنچه دیده بود پیدا کرد، که ناشی از استدلال با ذهن ساده روستاییش بود.

دهدا جلسه را با سخنرانی به زبان رسمی چینی شروع کرد که باعث ناخشنودی ریش سفیدها شد، خوب آنها حتی یک کلمه هم از حرفهایش را متوجه نمی شدند. بعد از دهدار، آن سه مرد متشخص هر یک آمدند و سخنرانی کردند، هر چند که برای ریش سفیدها فقط یکسری اصوات نامفهوم و یک سری حرکات تحمل ناپذیر بود. همین وضع با سخنرانی بخشدار و بعدش دوباره دهدار ادامه پیدا کرد، در آخر هم پاسبان بالا آمد و چیزی گفت. متکبرانه از پنج پلیسی که آنجا بودند خواست که پیش از آنکه سخن نهایی را بگویند و حرفشان را بزنند. آشانگ رو به کرم خاکی کرد و در حالی که دیگر صبرش لبریز شده بود گفت: گندشان بزند، کرم خشک شد از بس اینجا نشستم، پس کی نوبت ما می شود؟"

پیش از دعوت عمو آشانگ برای بالا آمدن روی سکو و سخنرانی، دهدار زبانش را عوض کرد و به زبان محلی تایوانی مطالبی که گفته شده بود را برای جمع توضیح داد. او شرح داد که مسوولان حاضر و همه طرف های مسوول در قضیه چطور متعهدانه و مشتاقانه به دنبال ساخت اسنخر و مرکز تفریحی در کنار چشمه و توسعه روستای چینگ چیانگ هستند. و ابراز امیدواری که اهالی روستا برای تحقق این اهداف تمام تلاش خود را خواهند کرد. بعد از اتمام پروژه تفریحگاه، جاده ماشین رو به روستا کشیده می شود و مدرسه مشترک هم به مدرسه مستقل برای روستا تبدیل می شود و همه اینها باعث توسعه و رونق روستا می شود. وقتی حرف های دهدار تمام شد، حتی یک نفر از روستاییان تشویقش نکرد ولی وقتی آشانگ از جای خود بلند شد با شدت و حدت مورد تشویق قرار گرفت. او ابتدا نگاهی به جمعیت حاضر انداخت، بعد از سکو بالا رفت و سخنرانی را با لحنی مبارزه طلبانه شروع کرد: "من از شما درخواست می کنم که برگردید و به مردم شهر بگویید که عمو آشانگ از اهالی روستای چینگ چیانگ گفت که اگر خیلی دلشان استخر می خواهد بهتر است توی همان خانه خودشان بمانند و توی وان حمامشان دست و پا بزنند!"

این شروع طوفانی باعث انفجار خنده و صدای تشویق کرکننده ای شد که از میان جمعیت به پا خاسته بود. خود عمو آشانگ هم نمی دانست این احساس الهام بخش چطور درونش قلیان کرده. او ادامه داد: "اینقدر ساده نباشید که فکر کنید روستای چینگ چوئن جایی است که می توانید استخر و تفریحگاهتان را تویش بنا کنید، آبی که اینجا هست برای مصرف خودمان و شالی زار هایمان است، نه برای آب تنی شما مردم شهری!"

موج تشویق های بی انقطاع، شور و هیجانی وصف نشدنی را به دنیای پیرمرد آورده بود.

"اهالی روستای چینگ چوئن نیازی به جاده ماشین رو شما ندارند، چیزی که آنها نیاز دارند فقط دو پای سالم است. دل خوشی ما زمین های کشاورزیمان و آلمان است. درباره موقعیت زمین اینجا باید بگویم، روستای چینگ چوئن سر اژدها است، خروجی روستا به سمت شهر دهانش است، و چشمه ای که کنار مدرسه است چشم اژدها است، بخاطر همین است که چشمه چشم اژدها نامیده می شود. از زمان اجداد ما تا حالا، مردم روستا توسط همین اژدها محافظت شده اند، برای همین است که سالهای سال در کنار هم در صلح و آرامش زندگی کرده ایم. حالا یکی آمده می خواهد زخم بزند به چشم اژدهای ما، معلوم است که مردم روستای ما دست روی دست نمی گذارند تا چنین اتفاقی بیفتد."

او به چپ و راستش نگاهی کرد و از جمعیت حاضران پرسید: "درست است یا نه؟"

مردم با خشم بالا و پایین می پریدند و اطراف سکو جایی که عمو آشانگ قادر به برانگیختن جمعیت بود جمع شده بودند.

چشم گاو به طرف عمو آشانگ رفت و گفت: بگو. دوست قدیمی، که خدای معبد تو را به نمایندگی خودش برگزیده تا از طرفش صحبت کنی!"

آشانگ گفت: "نمی دانم، یکطوری انگار همه چیز مثل زندگی که توی گوش صدا می کند به من الهام شده."

بعد از جلسه، دهدار عمو آشانگ را دعوت کرد که با آنها به داخل خانه برود، و آنجا با مهمان های ویژه توی اتاق پذیرایی برخورد کرد. منشی دهداری حرف هایی که میان مهمانها رد و بدل می شد را برایش به زبان محلی توضیح می داد. نماینده هیئت شهری خیلی محترمانه به عمو آشانگ گفت: عمو جان، من واقعاً تحت تاثیر قدرت سخنرانی تو قرار گرفتم."

"داری تعریف زیادی از من می کنی، من اصلاً مدرسه نرفته ام و سواد خواندن و نوشتن هم ندارم."

"خوب با این شرایطی که گفתי خیلی خارق العاده تر است که شما چنین توانایی ای در سخنرانی دارید."

"این حرف ها را ننزید، من را خجالت زده می کنید."

"نقل قولی هست از استاد اعظم کانفیسیوس و تمام چیزی را که می خواهم بگویم کفایت می کند."

بعد نماینده هیئت شهر چیزی به بقیه افراد حاضر در جمع گفت، که عمو آشانگ از منشی دهداری خواست برایش بازگو کند.

"دارد از توانایی و قدرت تو در سخنرانی می گوید."

"لازم نیست این صحبت ها را بکنند، من فقط سعی کردم معقول صحبت کنم، آن حقایقی را که احساس می کردم درباره اش حرف زد، به همان شیوه ساده و صادقانه خودم. وقتی راحت آنچه از درون به حقیقتش اعتقاد داری را بیان می کنی، همه چیز روشن تر جلوه می کند. با راستی می شود هر آزمون سختی را پشت سر گذاشت، یا همانطور که از قدیم گفته اند، ' آن که حسابش پاک است از محاسبه چه باک است ' درست است یا نه؟ "

(ضرب المثل چینی می گوید: اگر طلا، طلای واقعی باشد از آتش ترسی ندارد.)

"عموجان! می خواهم سوالی از تو بکنم، و امیدوارم صادقانه جوابم را بدهی. چه چیز مهمی وجود دارد که مایه افتخار تو است و چرا با این قضیه از سر دشمنی بر آمده ای؟ کسی از تو خواسته که همچین موضع گیری را بکنی؟"

آشانگ خیلی عصبانی جواب داد: "نه! به هیچ وجه!"

"پس چه دلیلی هست که اینقدر مخالف شده ای؟"

عمو آشانگ بی درنگ و با احساس مباهات جواب داد: چون من این خاک و هر چه درش هست را دوست دارم."

چهارم: دور اول مبارزه

آن همان روزی که شرکت ساختمانی تعیین شده برای ساخت مجموعه تفریحی در روستای چینگ چیانگ، تابلوی بیست و پنج در پنجاه خودش را نصب کرد، ددرسهای مدیرانش شروع شد. آنها نتوانستند حتی یک نفر به عنوان کارگر برای شروع عملیات حفاری داخل روستا پیدا کنند. روز دوم مجبور شدند پنجاه کارگر از بیرون از روستا بیاورند تا کار گود برداری را شروع کنند.

عمو آشانگ و بقیه اهالی روستا هر روز تمام وقت توی محوطه ساخت و ساز مشغول خرابکاری بودند تا اینکه پلیس در محوطه مستقر شد و اخطار داد که هر گونه خرابکاری جرم محسوب خواهد شد. این مساله باعث خشم عمو آشانگ شده بود. او نمی توانست بفهمد که چرا طرف مقابل او و دوستانش باید توسط قانون محافظت شوند در حالیکه که نیت و عمل شرافتمندانه او غیر قانونی محسوب می شود.

قدیمی های روستا به چند دسته تقسیم شدند و هر کدام نفراتی از اهالی روستا دور خود جمع کردند و بیل و تیشه به دست به محل احداث استخر برگشتند. کارگرهایی که مشغول کار بودند با دیدن این صحنه کنگ و سطل ها را انداختند و پا به فرار گذاشتند. عمو آشانگ و گروهش همه ابزار و مواد ساخت و ساز که توی محوطه بود را جمع کردند و آتش زدند. همانطور که زبانه های آتش بالا می گرفت، روستاییان به دور کپه بزرگ آتش جمع شدند و به شادی پرداختند، این پیروزی کم کم برای آنها احساس افتخاری تازه را زنده می کرد. به زودی زنان و کودکان روستا هم به آنها پیوستند و تشویق آنها باعث شد مردها حس بزرگ قهرمان بودن را که در چهره اشان نمایان شده بود، تجربه کنند.

صدای بلندی از میان جمعیت برخاست، او عمو آشانگ بود که می گفت: " آنها فرار کردند و رفتند، چه خوب! بهتره هر جا که هستند توی سوراخ موش هاشون بمانند. من فقط یک چشمه از کاری که اهالی چینگ چوئن می توانند انجام بدهند نشانشان دادیم. اگر جرات دارند برگردند تا ببینند که چه بلایی بر سرشان می آوریم، حتی اگر به یک شاخه علف از روستایمان تعرض کنند!"

همان لحظه صدای فریادی از دور به گوش رسید: "دارند می آیند! دارند می آیند!"

هنوز به خودشان نیامده بودند که کامیون ارتشی همراه با ده ها پلیس مسلح به میانشان رسیده بود. پلیس ها از پشت کامیون بیرون پریدند و به میان جمعیت رفتند و شروع به پراکنده کردن آنها کردند. تمام کارهایی که انجام می دادند مطابق اصول و آموزش هایی بود که برای این منظور دیده بودند.

بعد از آنکه عمو آشانگ را به داخل کامیون ارتشی بردند، بیشترشان به پاسگاه محلی رفتند و تنها چند پلیس باقی ماندند و از سایر اهالی روستا خواستند که هر چه سریعتر به خانه هایشان برگردند.

دهدار و بخشدار موقع این حادثه از جایی به جای دیگر می رفتند، نماینده شرکت ساختمانی ضمانت های لازم را می خواست که دیگر چنین اتفاقی در حین کارشان رخ نخواهد داد و ادامه کار را مشروط به تضمین امنیت پرسنلش کرد.

آن شب، هر چه تلاش شد تا دستگیر شده ها آزاد شوند فایده ای نداشت، آنهایی که ترسی عمیق در چهرهشان نقش بسته بود.

حتی بعد از آزادی و بازگشت به روستای چینگ چوئن هنوز نگرانی و ترس از وجودشان بیرون نرفته بود و ذهنشان درگیر تهدیدنامه مکتوبی بود که توی پاسگاه تنظیم شده بود و زیرش اثر انگشت گذاشته بودند. آنها بابت عواقبی که این مشکل برایشان بوجود می آورد نگران بودند. این احساس نگرانی وقتی بیشتر شد که به خانه برگشتند و چشم در چشم خانواده هایشان شدند. احساس پشیمانی می کردند و دیگر برایشان چشمه چشمه اژدها یا اتفاقی که آنجا در حال رخ دادن بود اولویتی

نداشت، همه اهالی روستای چینگ چوئن کنارشان جمع شدند. آنها دیگر توانی برای مقاومت نداشتند. در واقع حتی انگیزه مقاومت کردن هم که در ناخودآگاهشان بود را هم از دست دادند.

حالا چاره چه می توانست باشد؟ تنها کاری که از دست عمو آشانگ بر می آمد این بود که فراخوانی بدهد تا همه اهالی روستا مثل زنبور دور کندو جمع شوند. آنها نمی توانستند بفهمند که چطور پیش از این عمو شانگ مغرور باعث شده بود که آنطور آنها جرات پیدا کنند که سینه جلو بیندازند و از سر دفاع از روستای چینگ چیانگ بر بیایند.

عمو آشانگ به اتهام رهبری شورش تمام شب در پاسگاه بازداشت بود. این موضوع قطعه ای مذهبی را بخاطر او آورد. از همان لحظه ای که او دست به اقدام زده بود تنها دلیلش علاقه و احترامش به چشمه چشم اژدها بود، حالا احساس می کرد که تغییر کرده است و دیگر به آدمی تهی شده از هدف مبدل شده است. در واقع، این موضوع برایش از زندگی شخصیش اهمیت بیشتری برایش داشت. اگر او این کار را نمی کرد، چه کسی می توانست انجامش دهد؟ همین پرسش بود که یکسری عقاید و باورها را در او بوجود می آورد و یک مساله شخصی برای او شده بود. طوری که دیگران احساس می کردند چیزی وجود او را مثل سپری مقاوم در برابر آنها در برگرفته. افکار سنتی او دیگر طرفداری نداشت و روز به روز فاصله او با سایر آدمهای اطرافش بیشتر می شد. این احساس هم برای آنهاپی که می شناختندش و هم برای کسی که یکبار با او برخورد داشت و یا هر کسی که با او به بحث می نشست احساس می شد. عمو آشانگ دیگر موقع حرف زدن احتیاط می کرد و حرف هایش پیچیده و نامفهوم شده بودند. برای مثال وقتی کسی سعی می کرد از او پرسد که نظرت درباره آب روستای چینگ چیان چیست، به عمد جواب سریالا می داد، "اگر قادری با ماهی ها صحبت کنی، برو و از ماهی های چینگ چوئن بپرس. درغیر اینصورت، فقط بنشین و تماشا کن که آنها چقدر از آبی که در آن هستند لذت می برند بعد خودت جواب سوالت را می گیری. ولی عمو آشانگ کسی نیست که پاسخ تو را بدهد."

آدمهای اطراف عمو آشانگ از این تغییر رفتار او مبهوت شده بودند؛ حساسیت به اینکه باورهای درونیش به تدریج درحال نقصان و کاهش بود. قدرت و رمزآلودگی ایمان به عقاید و باورها بگونه ای است که می تواند به انسان احساسی خداگونه بدهد. و این همان چیزی بود که به اشانگ چنین احساسی را می داد که او فرستاده و منتخبی از سوی خدای معبد است."

نیمه های شب، آشانگ به اتاق بزرگ تری منتقل شد. همان لحظه ای که وارد شد متوجه حضور همان مهمان ویژه ای شد که در جلسه روستا دیده بود. همان مرد چاقی که وسط نشسته بود. همه رفتار محترمانه ای با عمو آشانگ داشتند، از او تقاضا کردند که روی صندلی خیزرانی که پشت میز بود بنشیند، یک جای برایش توی استکان ریختند، و سیگار به او تعارف کردند. می خواستند در حکمش تخفیف قائل شوند، ولی قبل از آنکه شروع کنند، مرد چاق توضیح داد که آنها او را بازداشت نکرده اند و تنها قصدشان آرام کردن یک "پیرمرد محترم" است. تمام آنچه آنها درباره حادثه رخ داده از ابتدا تا انتها عنوان کردند بسیار ساده و تقلیل داده شده حول مساله خرافه پرستی و اعمال اقدامات خشونت آمیزی بوده است که در برای مجریان قانون قابل تحمل نیست. ولی از آنجایی که جنبش "پیرمردهای محترم" روستا، جنبشی خالص و تنها بر اساس باورهایشان بود، می خواستند که مساله را کوچک کرده و در کل مجرم قلمداد شدنشان منتفی شود، با این امید که "پیرمرد محترم" به خانه بر می گردد و مشغول زندگی روزمره اش با خانواده و نوه هایش می شود. عمو آشانگ مشتاقانه از آنها تشکر رد و برای تکمیل استشهاد نامه به سوالهایشان پاسخ داد.

"اسمت چیست؟"

"شو آشانگ."

"چند سالت است؟"

"هفتاد و نه سال، البته بدون محاسبه سالهای کببسه، و دیگر عمری هم از من باقی نمانده."

همه خندیدند.

یکی از آنها گفت: "پس نباید اینقدر زندگی را سخت بگیری، از باقی مانده عمرت لذت ببر، چرا در کاری که به تو ربطی ندارد دخالت می کنی؟"

عمو آشانگ با خونسردی جواب داد: "جوابش ساده است، چون عمر زیادی از من باقی نمانده و کاری مثل چیزی که الان انجام دادم را اگر نکنم ممکن است دیگر شانس برای آن پیش نیاید."

بعد با ناراحتی ادامه داد: "اینکه به موضوعی به آدم ربط داشته باشد یا نه به خودش مربوط است و من من در این رابطه با شما موافق نیستم."

بازجو ناگهان استشهاده نامہ را گرفت و گفت: "چرا با ساخت و ساز توی روستای چینگ چیان مخالفتی؟"

عمو آشانگ سه استدلال در جوابش آورد و سعی کرد تاثیر گذار بیانشان کند.

"چرا اهالی روستا را جمع کردی تا نظم و آرامش عمومی را بهم بزنی؟"

"من با هر کلنگی که به زمین می خورد صدای ناله چشمه را می شنیدم، خوب وقتی به تنها قادر نبودم به فریادش برسم، باید اهالی روستا را جمع می کردم تا کاری بکنیم."

"اطلاع داری که با این کار مرتکب چه جرمی شده ای؟"

"با اون کار چه بلائی بر سر روستای ما می آید؟"

"اینجا باید فقط به سوال های من جواب بدهی. یکبار دیگر می پرسم. اطلاع داری که مرتکب چه جرمی شده ای؟"

"نه، اطلاع ندارم."

"..."

"..."

عمو آشانگ هنوز سرشار از نیرو بود وقتی طلوع آفتاب با جیب ارتشی محترمانه به روستا برگردانده شد.

پنجم: نوه ی پسری ارباب چن

کار ساخت مجموعه تفریحی با سرعت جلو می رفت، و عمو آشانگ دیگر حمایت اهالی روستا را برای مبارزه از دست داده بود. منزوی و درمانده شده بود، و حتی وقتی خانواده اش از او خواستند برای ملاقات خویشاوندان مدتی به شهر تایپه برود فکر کرد که این تنها یک حیلۀ بر علیه اش است، توالی و حمام خانه ها به سبک جدید تغییر کرده بود و او حاضر نبود از این اسباب جدید استفاده کند، او در همان شب به روستا چینگ چیان برگشت با احساس فشار و دردی سنگین در وجود خود. او بدون آنکه چیزی بگوید داخل خانه رفت و یگراست به خوک دانی که توی حیط خانه بود رفت.

تعدادی از دوست های قدیمش نسبت که کل قضیه بی تفاوت و منفعل شدند، و آنطور که مدام به پروژه ساخت و ساز سر می زد و شاهد پیشرفت روز به روز آن بود، می دانست که بالاخره جلوی آن را خواهد گرفت. حتی اگر تمام زمین را هم کنده باشند باز باید تمام خاک را سر جایش برمی گرداند، این یک وظیفه برایش بود. وقتی به موضوع فکر کرد، تصمیم گرفت که به جای رودررویی مستقیم با عملیات ساخت و ساز، بطور مستقیم به مواجهه با آن پردازد. اگر او می توانست کسی را پیدا کند که قادر باشد این قضیه ساخت و ساز را طوری فیصله دهد.

ولی با توجه به شرایط عمو آشانگ هیچ آدم کله گنده ای در اطراف و میان دوستهایش پیدا نمی شد. درحالی که کاملاً مایوس شده بود ناگهان بخشدار چن به خاطرش آمد. بخاطر آورد که در خلال مبارزات انتخاباتی، چن به روستای چینگ چیانگ آمده بود، بسیار تلاش کرده بود، دستش را به گرمی فشرده بود، همه جای روستا درخواست کرده بود که حمایتش کنند. وعده داده بود که اگر انتخاب شود اشانگ می تواند برای هر کاری که دارد به سراغش بیاید و او کمکش خواهد کرد.

یکی از شعارهای مبارزاتی بخشدار چن این بود که او برای سنت های روستاییان احترام زیادی قائل است، چن مردی نبود که وعده دروغ بدهد. نه تنها عمو آشانگ به او رای داده بود بلکه دیگران را هم ترغیب کرده بود که به او رای بدهند. در آن زمان او در آن زمان همه حقیقتاً آن بدن فربه را جنبانده بود، دست ظریف و نرمش را دراز کرده بود و با آن دست ضمخت و روستایی دست داده بود.

با خودش گفت: "همان است که دنبالش بودم! چرا نروم پیش بخشدار چن؟ خودش من به گفت که هر مشکلی داشتی پیش من بیا و مطرح کن. وقتی هنوز سلسه منچوری پا بر جا بود پدر بزرگش به ارباب چن معروف بود و پدر بزرگ من یکی از روستاییانی بود که یکی از زمین هایش را اجاره کرده بود. زمان های دور، وقتی دولت محلی برای سربازگیری و جمع آوری مالیات به روستا می آمد، پدر بزرگ و پدرم داوطلبانه و با کمال میل هر خدمتی از دستشان بر می آمد انجام می دادند. بهتر است نزد او بروم و بگویم که خانواده ما از قدیم به خانواده او خدمت کرده اند. و حالا وقتش است که کاری برای ما انجام دهد."

این فکرها کورسوی امیدی در عمو آشانگ زنده کرد.

صبح زود روز بعد، لباس های پاکیزه به تن کرد و برای دیدن بخشدار چن به دفتر بخشداری در شهر رفت.

به چندین دفتر مراجعه کرد تا در نهایت به محل دفتر بخشدار چن رسید، و وقتی زرق و برق دفتر را دید از درون احساس خوشنودی کرد. بخشدار چن حتماً آدم خیلی مهمی باشد که دفترش در چنین جایی از ساختمان اداری و با چنین تشریفاتی است. حتماً سرکار آدمهای زیادی با اوست. و اگر او تاییدیه ای بدهد همه چیز ممکن می شود.

منشی دفتر به او اصلاع داد که بخشدار چن در جلسه است، و او باید بعد از ظهر مراجعه کند. عمو آشانگ گفت که می ماند تا جلسه تمام شود؛ درواقع، دلش می خواست که همانجا بماند، بخاطر ارزشی که برای دیدن چنین آدم مهم و عالی مرتبه ای قائل بود.

بالاخره وقتی برای دیدن بخشدار چن وارد اتاق او شد، تعظیم کرد، طوری که برای مدت طولانی در همان حالت تعظیم باقی ماند، تا اینکه دختری که منشی دفتر بود به او تذکر داد که نمی تواند بیش از ده دقیقه وقت بخشدار چن را بگیرد، و او در دلش کمی بیم و نگرانی داشت. اگر می خواست حمایت بخشدار چن را جلب کند توی ده دقیقه چکار می توانست بکند، باید از کجا شروع می کرد؟

او فکر کرد که بهتر است اول بخشدار چن را از رابطه دیرینه ای که با هم داشته اند آگاه کند، برای همین وقتی بخشدار چن از او خواست که بنشیند، او حرفش را اینطور شروع کرد: "خانواده من، خانواده شو، همیشه در خدمت ارباب چن بوده اند."

امیدوارانه نگاهی به بخشدار چن انداخت تا ببیند آیا حس قدردانی در چهره اش نمایان می شود؟ ولی او فقط صدای خفیفی از او شنید و دید که سرش توی برگه های مقابله است که با مثل توده ای از اسناد با خطوط رسمی قرمز روی میزش انباشه شده بود. عمو آشانگ ترجیح داد ساکت بماند، بخشدار چن سرش را بلند کند و از او خواست که بگوید برای چه موردی به او مراجعه کرده است. ولی تمام مدتی که عمو آشانگ در حال صحبت کردن بود، بخشدار چن مشغول اسناد مقابله بود که یکی بعد از دیگری مهرشان می کرد و کناری می گذاشت. مشخص بود که حتی آنها را نمی خواند، آنها بیش از آن چیزی بودند که وقت کند یکی یکی بخواند و تنها مهرش را رویشان می زد.

حتی بعد از اینکه عمو آشانگ همه موارد مهم را شرح داد و منتظر واکنش او بود، بخشدار چن هنوز داشت با عجله اسناد را مهر می زد. در رابطه با موضوعی که مطرح شد، بخشدار چن تصور کرد که ماجرا دعوا بر سر زمین بین روستاییان و سازندگان است، تلاش کرد تا ببیند این موضوع اختلافی را به کدام اداره ارجاع دهد، وزارت خدمات اجتماعی، وزارت شهرسازی، یا نظام مهندسی.

نتیجه نهایتاً این شد برای عمو آشانگ یک وقت برای مراجعه به نظام مهندسی گرفته شد. وقتی که جای دیگری برای ارجاع پیدا نشد. او هم بسیار خسته و درمانده به روستای چینگ چیان برگشت، امید و اعتقادش به بخشدار چن حالا کاملاً درهم ریخته بود.

در راه بازگشت، او تمام اتفاقی که افتاده بود را با خود مرور کرد، از ته دل لعن و نفرین می فرستاد.

"نفرین به این نوه ی ارباب چن! ارباب چن اگر از این موضوع با خبر شود توی گورش می لرزد."

ششم: گربه، سگ نیست.

بعد از اینکه دیگر اهالی روستا دست از حمایت عمو آشانگ کشیدند، فهمید که دیگر قادر نیست اعتفاداتش را در عمل پیاده کند. به تدریج آن ظهور و تجلی مذهبی را که در ابتدا او را در بر گرفته بود، از دست داد، آن روزی که کار ساخت مجموعه تفریحی به اتمام رسید، به همان حالات سنتی خود رجوع کرد.

جمعیت زیادی به دور حصار اطراف مجموعه تفریحی برای دیدن امکانات و محیط پر نشاطش جمع شده بودند. کودکان محلی به خانه هایشان می رفتند و با التماس و زاری یک دلار می گرفتند تا ورودی مجموعه را بدهند. جوانهای روستا به جای آنکه سر مزرعه مشغول کار باشند، بیل ها را زمین انداخته بودند و طوری که انگار هیپنوتیزم شده اند همه علاقه اشان پوشیدن مایوهای شнай قرمز و کوتاه و شنا در استخر شده بود. دردی وحشتناک، عمو آشانگ قدمی به عقب برداشت و در فاصله دورتری از محوطه استخر، از مصیبتی که بر سر او آمده بود و از هیچکس هم کاری ساخته نبود زجر می کشید. ناگهان او به درون محوطه استخر رفت و با تمام وجود فریاد زد: "اگر قراره لباس هاتون رو در بپاورید، خوب چرا همه اش رو در نمی آورید، اینجور!"

بعد شروع کرد به در آوردن لباس هایش کرد. دخترها شوکه شدند و جیغ زنان از استخر بیرون پریدند. ولی پسرها خندیدند و برای تمسخر شروع به کف زدن کردند. عمو آشانگ خم شد و با سر به قسمت عمیق استخر شیرجه زد. در حالیکه حتی دست و پا زدن ساده هم توی آب بلد نبود. وقتی برای مدت طولانی از زیر آب بیرون نیامد، تماشاگرها که با تمسخر به ماجرا نگاه می کردند متوجه شدند که قضیه جدی است. دو تا از دخترها توی آب پریدند و او را از زیر آب بیرون کشیدند، ولی دیگر خیلی دیر شده بود و پس از آن فقط از عمو آشانگ یک اسم بود که باقی مانده بود.

هفت: صدای مسخره کننده ها

روز خاکسپاری، خانواده عمو آشانگ درخواست کردند که استخر برای یک روز تعطیل باشد، چون سبب مرگ او همین استخر بود. تشیع کننده های که تابوت عمو آشانگ را به قبرستان می بردند درست از جلوی در استخر رد می شدند، برای همین مدیر استخر با آن موفقیت کرد و پارچه سیاه بر در استخر نصب کرد. ولی قبل از اینکه تشیع کننده ها از مقابل استخر عبور کنند، خیلی از بچه های روستای چینگ چیان، بدون توجه به تعطیلی استخر، دزدکی داخل آن شده بودند و صدای شادی و خندهایشان توی آب مثل موج های بلندی بود که از دیوارهای استخر عبود می کرد و به بیرون می رسید.